



طفل گریزی

رقبه شهبازی*

خانواده اتاق جداگانه‌ای در گوشه حیاط دارد که هر روز چند معتاد دیگر را برای سوخت‌گیری به این اتاق می‌آورد و تغذیه می‌کند. من و مدیر مدرسه گاه‌بی‌گاه که به صحبت می‌نشستیم، در مورد مشکلات این خانواده مشورت می‌کردیم. هر روز با خود او که دانش‌آموز کلاس دوم راهنمایی بود نیز صحبت می‌کردم و می‌کوشیدم خود را به او نزدیک کنم و با او دوست شوم. و در این کار موفق نیز شدم. از این طریق، تمام اطلاعات رفتاری پدر و مادرش را از او می‌گرفتم و با مدیر در میان می‌گذاشتم. بعد در راه حل این مشکل، به مشورت می‌نشستم. روزی دختر گفت: «پدرم از این که چراغ اتاقمان را تا دیر وقت برای انجام تکالیف ریاضی روشن نگه داشته بودم ناراحت شد و من را حسابی کتک زد.»

پرسیدم: مگر شما تا به حال چگونه درس می‌خواندید و دانش‌آموز جواب داد: «خانم، من تا روزی که شما به خانه ما بیایید، درست و حسابی درس نخوانده بودم. از سال اول راهنمایی هم که پدرم به این وضع افتاده است، به زور قبول شده‌ام. ولی حالا که شما من را این قدر دوست دارید و به من به چشم دختر یک معتاد نگاه نمی‌کنید، تصمیم گرفته‌ام دانش‌آموز خوبی باشم و خوب درس بخوانم.»

درد دل دختر بچه مانند تیری بر قلبم نشست. ناراحت شدم. با مدیر صحبت کردم. از طریق اولیا و مربیان اداره، تذکراتی به پدر و مادر او داده شد. دانش‌آموز هم به قول خود عمل کرد و درس خواند و با معدل خوب، حتی کلاس سوم را پشت‌سر گذاشت و راهی اول دبیرستان شد.

✽ آموزگار عجب‌شیر، آذربایجان غربی

هنوز سه چهار سالی از استخدامم نگذشته بود. در یکی از روزها که در کلاس به کمک گنج، روی تخته سیاه، ریاضی را برای دانش‌آموزان که میلی هم به یاد گرفتن آن نداشتند، تدریس می‌کردم. برای این که دانش‌آموزان خوب گوش بدهند، گاهی رابطه‌ای دوستانه با آن‌ها برقرار می‌کردم و از دوستی کتاب با انسان می‌گفتم. یکی از آن‌ها به طعنه گفت: دوست انسان کتاب رمان است نه ریاضی. این جمله، من را ساعتی غرق فکر کرد که خدایا نکند کلاس درسم تأثیر خوبی برای شاگردان نداشته باشد و آن‌ها را از درس ریاضی دلسرد کند. برای اطمینان خاطر، به نمرات دروس دیگر آن دانش‌آموز در دفتر کلاسی نگاه کردم. دیدم اصلاً رضایت‌بخش نیست. او نه تنها در درس ریاضی، بلکه در دروس دیگر نیز خیلی ضعیف است. ناچار مادر او را به مدرسه دعوت کردم و از اوضاع زندگی آن‌ها جويا شدم. فهمیدم که پدرش معتاد است و نه تنها علاقه‌ای به زندگی و بچه‌ها نشان نمی‌دهد، بلکه به دنبال فرصتی است که از آن‌ها استفاده سوء نیز داشته باشد. دلم به حال این مادر و دختر سوخت. مدیر مدرسه را در جریان امر قرار دادم و به خاطر حصول اطمینان بیشتر، روزی ناگهانی به خانه آن‌ها سر زدیم که ای کاش نمی‌زدیم. چشم‌مان روز بد نبیند. دیدم که پدر معتاد



عصمت باقری
(۱۳۵۰)

آموزگار، مؤلف، خراسان شمالی

وی در شهرستان بجنورد خدمت می‌کند و دارای مدرک کارشناسی آموزش ابتدایی است دارای فعالیت‌های پژوهشی است و ۳۵ مورد آن به تأیید کمیته شهرستان رسیده است. هم‌چنین در سال‌های ۸۸-۸۷ و ۸۸-۸۹ موفق به کسب رتبه اول در جشنواره الگوهای تدریس در شهرستان و استان شده است. خانم باقری اهل قلم است و در حوزه ادبیات کودک می‌نویسد. از آثار اوست: مروارید پردرستر، قارقارک بدجنس.

من، سگ و آن دو دانش‌آموز!

سیده خدیجه اعتضادی
لیسانس آموزش ابتدایی، ناحیه ۵ اصفهان



نوزده ساله بودم که در سال ۱۳۶۰ به صورت پیمانی در یکی از روستاهای دورافتاده، به عنوان آموزگار پایه پنجم مشغول کار شدم. اهالی این روستا از حداقل امکانات زندگی از قبیل آب، برق و بهداشت محروم بودند. بچه‌ها و به‌خصوص پسرها هم باید درس می‌خواندند و هم در کار کشاورزی و دام‌داری کمک خانواده‌ها می‌کردند. زندگی به سختی می‌گذشت. مدرسه ما به صورت مختلط (دختر و پسر) اداره می‌شد. بچه‌ها و باز هم به‌خصوص پسرها، به خاطر مشکلات فراوانی که داشتند، مدام مردود می‌شدند و گاهی وقتی به کلاس پنجم می‌آمدند، حدود پانزده سال داشتند.

کلاس من دوازده نفر دانش‌آموز داشت که چهار نفر آن‌ها دختر و هشت نفرشان پسر بودند. دخترها مهربان بودند و سعی می‌کردند با من رابطه برقرار کنند، اما پسرها بزرگ و قلدر بودند. از آن‌جا که من زن بودم، نمی‌توانستند من را بپذیرند و به حرف‌هایم گوش نمی‌دادند. لجبازی می‌کردند و مرتب نظم کلاس را بر هم می‌زدند. من هم که تجربه‌ای در امر آموزش نداشتم و کم‌سن‌وسال بودم، از دست آن‌ها عاجز شده بودم و آن‌ها را تنبیه و یا از کلاس بیرون می‌کردم. تا... عاقبت یک‌روز سرکرده‌ی آشوبگران را که حسین علی و آقامحمد بودند، بعد از یک تنبیه حسابی، از کلاس بیرون کردم و به آن‌ها گفتم: «دیگر حق ندارید به مدرسه بیایید»

از روز بعد، آن‌ها به خاطر غروری که داشتند، به مدرسه نیامدند. جلوی هم‌کلاسان خود طوری وانمود می‌کردند که خیلی خوش‌حال‌اند و از درس و مدرسه راحت شده‌اند. من هم از این که دو مزاحم را بیرون کرده بودم، بسیار خوش‌حال بودم. هرگاه در طی روز با در مسیر مدرسه، خود را به طریقی به من نشان می‌دادند، من راضی از تصمیمی که گرفته بودم، به آن‌ها توجهی نمی‌کردم.

... یک روز که از خانه بیرون آمدم تا به مدرسه بروم، هنوز چند قدمی دور نشده بودم که سگی به طرف من آمد. برای این که حیوان را بترسانم، سنگی برداشتم و به طرف سگ پرتاب کردم. ناگهان سگ

شروع کرد به پارس کردن و به طرف من حمله‌ور شد. من که بسیار ترسیده بودم، در حالی که چادر و کتاب‌هایم روی زمین افتاد، پا به فرار گذاشتم. حسین علی و آقامحمد که از دور شاهد این صحنه بودند، به طرف من دویدند، سگ را فراری دادند...

من از ترس همان‌جا از حال رفتم. بعد که به‌هوش آمدم، دیدم اهالی روستا و دانش‌آموزان اطرافم جمع شده‌اند. من را به خانه بردند و برایم تعریف کردند که چگونه این دو پسر شجاع، به یاری‌ام آمده بودند. هم‌چنین تعریف کردند که چند روز پیش، سگی یکی از معلمان نهضت را گاز گرفته و او را به شدت زخمی کرده است.

... روز بعد، من از شدت ضعف و اضطراب به مدرسه نرفتم. از طرف دیگر، تصمیمی که در مورد این دو پسر گرفته بودم، آزارم می‌داد و نمی‌دانستم چگونه باید جبران کنم.

... عصر شش‌گردانم با مدیر به دیدن آمدند. خوشبختانه حسین علی و آقامحمد هم جزو آن‌ها بودند. دلگرم شدم. بعد از خوش‌ویش با بچه‌ها و تشکر از آن‌ها، مدیر تعریف شجاعت این دو پسر را کرد که چگونه من را از چنگال سگ

نجات داده و نگران حال من بودند. من رو به آن دو کردم و گفتم، شما که چنان شجاع و ترس‌هستید که جان من را نجات دادید و این‌قدر نگران من بودید، چرا در مدرسه به حرف‌های من گوش نمی‌دهید. شما که از همه بزرگ‌تر و گل‌سر سید مدرسه هستید، باید طوری رفتار کنید که شاگردان دیگر از شما یاد بگیرند. باید خوب درس بخوانید تا ان‌شاءالله قبول شوید. آن دو فقط سر به زیر انداخته بودند و در حالی که صورتشان تا بناگوش قرمز شده بود، هیچ نمی‌گفتند. می‌دانستم که در فرهنگ آن‌ها، معذرت‌خواهی از یک زن جای نداشت. زهرا که بین دخترها از همه بزرگ‌تر بود، گفت: خانم، حسین علی و آقامحمد قول می‌دهند که دیگر شما را اذیت نکنند. کلاس را به‌هم نریزند و خوب درس بخوانند. با وساطت خانم‌مدیر و دیگر دانش‌آموزان، آن دو را بخشیدم و به قول معروف با هم آشتی کردیم. بعد از آن، من با یاری خدا، توانستم اشتباهاتم را تا حدی اصلاح و با دانش‌آموزان رابطه‌ی دوستانه‌ای برقرار کنم.



زهرا عباسی
(۱۳۵۳)

آموزگار موفق و فعال خراسان جنوبی

در شهرستان نهبندان به کار اشتغال دارد و هم‌زمان عضو فعال مجمع خیرین نهبندان، عضو کمیسیون امور بانوان این شهرستان و رابط امور بانوان با مدیریت آموزش و پرورش است. از ویژگی‌ها و فعالیت‌های اوست: پی‌گیر در حل مشکلات دانش‌آموزان، ارتباط مؤثر با اولیا، تهیه منابع آموزشی و مجلات رشد برای دانش‌آموزان، برگزار کننده کارگاه‌های آموزشی، شرکت فعال در برگزاری نشست‌ها و نمایشگاه‌ها جهت آموزش زنان و دختران خانم عباسی با نوشتن چند مقاله در موضوعاتی چون: تعلیم و تربیت در اسلام، حجاب و عفاف و اصلاح الگوی مصرف در سال جاری حائز رتبه برتر شده است.